

زندگی طلبگی در قرن یازدهم

کامران فانی

مجلسی استادش بود و سید نعمت الله سالها در خانه او می زیست و سخت مورد توجه استادش بود. خود او می نویسد که مجلسی غالباً شبها مرا به کتابخانه خود می برد و درباره تصنیف بحار الانوار با من مشورت می کرد. جز علامه مجلسی، نزد محقق سبزواری، آقا حسین خوانساری، حر عاملی، میرزا رفیعا نائینی و میرزا ابراهیم پسر ملاصدرا درس خوانده بود. آثارش از وسعت و تنوع اطلاع او حکایت می کنند. در مقابله و تصحیح و تهذیب کتب اهتمام تمام داشت. بسیاری از کتابهای کتابخانه اش را به خط خود کتابت کرده بود. کتابخانه ای ۵۰۰۰ جلدی داشت که بر اکثر آنها حاشیه نوشته بود. یک دهم این کتابخانه امروزه در دست است. پس از پایان تحصیلات به شوشتر رفت و تا آخر عمر در آنجا زیست. حاج محمدتقی کلانتر مدرسه جزائریه را در شوشتر برای او ساخت و او مدرس آنجا شد. این مدرسه تاکنون باقی و دائر است. در ۱۱۱۱ شوق دیدار استاد و دوست صمیمی اش علامه مجلسی او را به اصفهان کشاند، ولی مجلسی در گذشته بود. جزایری از اصفهان به زیارت مشهد رفت و در مراجعت در راه خرم آباد به دزفول در اوایل سال ۱۱۱۲ درگذشت و نزدیک پل دختر مدفون شد.

سید نعمت الله جزایری ۵۲ اثر در صرف و نحو و ادب و فقه و حدیث و اخلاق تألیف کرده است که برخی از مهمترین آنها عبارتند از:

الانوار النعمانیة: در حالات مختلف انسان از هنگامی که هنوز به دنیا نیامده تا پس از مرگ و ورود به بهشت و جهنم. انوار نعمانیة کتابی است اخلاقی در سیر و سلوک نفس، سرشار از فوائد تاریخی و علمی و ادبی. این کتاب در ۱۲۷۱ قمری چاپ سنگی شد. چاپ منقحی از آن نیز در ۱۳۳۸ شمسی در ۲ جلد منتشر شده است.

زهرا الربیع: جنگی است خواندنی و شیرین از اخبار و داستانها و مطایبات. نویسنده آن را پس از مرگ فرزندش و برای انصراف خاطر و رهایی از غم و اندوه نوشته و مطایبات بسیار در آن آورده است (چاپ نجف، ۱۳۷۵ ق).

الجواهر الفوالی: شرحی است بر عوالی اللئالی ابن ابی جمهور احسانی در شرح اخبار فقهیه از طهارت تا دیات. این کتاب سخت مورد توجه علامه مجلسی بوده است.

مسکن الشجون: در جواز فرار از طاعون. در ۱۱۰۲ و با طاعون در عراق و شام شیوع یافت که آن را «سال حزن» نامیدند. چون برخی بر آن بودند که در موقع نزول بلا فرار کردن در حکم مخالفت با قضای الهی است و تکلیف

زندگی دانشجویی و طلبگی در این روزگار که همه چیز را سهل و آسان می خواهیم، زندگی بی جاذبه ای است. در گذشته آنان که شیفته آموختن بودند، در این راه رنج و سختی بسیار می کشیدند. زندگی تحصیلی شان که اغلب در آوارگی و گرسنگی می گذشت، داستان پرماجری بود که هیچ شباهتی به زندگی آرام و بی حادثه یک دانشجوی امروزی نداشت. جزئیات زندگی دانشجویان در مدارس قدیم بر ما پوشیده است. قدما در این باره کمتر چیز نوشته اند، و آنچه هم نوشته اند بیان و تکرار کلیات است. آنان اصولاً چندان عنایتی به ثبت ظواهر احوال خود نداشتند. تنها نمونه های نادری از این گونه آثار در دست است که یکی از خواندنی ترین آنها رساله ای است که سید نعمت الله جزایری (۱۰۵۰-۱۱۱۲ ق) ادیب و فقیه و محدث بزرگ قرن یازدهم در شرح احوال خود نوشته است و در آن تصویری دقیق از جزئیات زندگی خود و مردمان روزگارش به دست داده است و رنج و سختی و فقر و گرسنگی طلبه ای محروم را که در حاشیه قلمرو صفوی در خورها و نزارهای باطلاقی خوزستان می زیست، باز نموده است. شرح زندگی پرماجری او را به قلم خودش در دنباله این مقاله می خوانید و با جزئیات آن آشنا می شوید. در اینجا صرفاً به شخصیت و آثار او اشاره ای اجمالی می کنیم. سید نعمت الله جزایری ادیبی خوش ذوق بود و همانند ملامحسن فیض و علامه مجلسی مشرب ملایم اخباری داشت.

به ماندن می کردند، سید این کتاب را نوشت و فرار از خطر را
جائز و لازم شمرد.

تنها کتابی که درباره سید نعمت الله جزایری تألیف و
منتشر شده است کتاب *نابغه فقه و حدیث: تاریخ زندگانی*
سید نعمت الله جزایری، تألیف سید محمد جزایری (اصفهان،
۱۳۵۳ شمسی) است. ولی هنوز جای یک تحقیق جامع که
به بررسی زندگی و آراء و آثار او بپردازد، خالی است.
جزایری «زندگینامه» خود را در انتهای کتاب *انوار نعمانیه*
آورده است. متن این رساله به عربی است. نخستین بار حدود
صد سال پیش، میرزا محمد تنکابنی آن را به فارسی ترجمه
کرد و در اواخر کتاب *قصص العلماء* خود آورد. ترجمه
تنکابنی - گذشته از افتادگیهایی که دارد - به همان شیوه و سبک
اغلب ترجمه‌هایی است که در گذشته بخصوص در حوزه‌ها از
زبان عربی به فارسی می‌شد. آنچه می‌خوانید ترجمه کامل
تازه‌ای است از این رساله به زبان فارسی امروزی.

*

□ تولدم در سال ۱۰۵۰ بود و اینک که سال ۱۰۸۹ است
۳۹ سال از عمرم می‌گذرد، عمر کوتاهی که سرشار از سختیها
و تیره‌بختیها بوده است. پنج سالم بود و به بازی و سرگرمی
که میان کودکان متداول است مشغول بودم، با یکی از دوستانم
نشسته بودیم و بازی می‌کردیم که مرحوم پدرم به نزد ما
آمد و گفت: پسر ما من بیا تا نزد معلم برویم، تا تعلیم خط و
کتابت بیایی و به مقامی والا برسی. من از این سخن او
گریستم و گفتم نمی‌آیم. پدرم گفت دوستت را هم با تو می‌برم
تا هر دو نزد معلم درس بخوانید؛ پس ما را به مکتب برد و در
آنجا نشاند و من و دوستم حروف الفبا را خواندیم. فردا نزد
مادرم رفتم و گفتم مکتب را دوست ندارم، می‌خواهم با بچه‌ها
بازی کنم. مادرم ماجری را برای پدرم باز گفت، ولی او قبول
نکرد و من نیز مایوس شدم و ناچار به خود گفتم بهتر است
جدوجهد کنم و کار مکتب را زودتر به پایان رسانم تا به بازی
مشغول شوم. دیری نگذشت که قرآن را ختم کردم و قصائد و
اشعار بسیار فرا گرفتم. حال آنکه از عمرم پنج سال و شش
ماه بیشتر نگذشته بود. چون از قرائت قرآن فارغ شدم، نزد
پدرم رفتم و گفتم مرا رها کنید تا با کودکان بازی کنم.
پدرم - که خداوند او را غریق رحمت خود کند - در جواب
گفت: پسرم کتاب امثله را بگیر و بیا تا نزد مردی برویم که
برای تو امثله درس بگوید و من گریستم و پدرم برای آنکه
مرا خفیف سازد، دستم را گرفت و نزد مرد کوری برد که امثله
و بصرویه و قسمتهایی از تصریف زنجانی را خوب می‌دانست

بچه‌ها با ما بازی کردند و پدرم را از مکتب بردند و ما را نزد معلم بردند
و من و دوستم حروف الفبا را خواندیم و فردا نزد مادرم رفتم و گفتم مکتب را دوست ندارم
مادرم ماجری را برای پدرم باز گفت و پدرم قبول نکرد و من نیز مایوس شدم
و ناچار به خود گفتم بهتر است جدوجهد کنم و کار مکتب را زودتر به پایان رسانم
تا به بازی مشغول شوم. دیری نگذشت که قرآن را ختم کردم و قصائد و اشعار بسیار
فرا گرفتم. حال آنکه از عمرم پنج سال و شش ماه بیشتر نگذشته بود. چون از قرائت
قرآن فارغ شدم، نزد پدرم رفتم و گفتم مرا رها کنید تا با کودکان بازی کنم.
پدرم - که خداوند او را غریق رحمت خود کند - در جواب گفت: پسرم کتاب امثله را بگیر
و بیا تا نزد مردی برویم که برای تو امثله درس بگوید و من گریستم و پدرم برای آنکه
مرا خفیف سازد، دستم را گرفت و نزد مرد کوری برد که امثله و بصرویه و قسمتهایی
از تصریف زنجانی را خوب می‌دانست

و هم آنها را به من درس داد و من هم در عوض عصاکشی او را می‌کردم و نهایت خدمت را به‌جای می‌آوردم. چون امثله و بصرویه را تمام کردم و قصد خواندن تصریف زنجانی را نمودم، نزد سیدی از اقارب خویش رفتم که در تدریس تصریف و کافیه استاد بود. در تمام مدتی که نزد او درس می‌خواندم، هر روز مرا به باغ خودش می‌برد و داسی به‌دستم می‌داد و می‌گفت پسر من این علفها را بچین تا بدهم گاو و گوسفندهایم بخورند و من علفها را می‌بریدم و او هم می‌نشست و صیفه‌های صرف و اعلال و ادغام را برایم می‌گفت. چون از کار درو فارغ می‌شدم از علفها پشته بزرگ می‌بستم، بالای سرم می‌گذاشتم و به‌خانه او می‌بردم و او هم به من می‌گفت به کسانت از این بابت چیزی مگو. چون فصل علف گذشت و زمان کرم‌آبریشم فرا رسید، هر روز دسته‌های برگ توت بالای سرم می‌گذاشتم و برای او می‌بردم، تا اینکه موهای سرم ریخت و پدرم گفت چرا کچل شده‌ای و من گفتم نمی‌دانم و او مداوایم کرد و موهایم به حالت اولش برگشت. پس از خواندن تصریف زنجانی، خواستم کافیه بخوانم و به‌روستایی به نام کارون رفتم (روستای ما نامش صباغیه بود در شط مدک) و نزد مرد فاضلی کافیه را خواندم و جا و مسکنم هم در خانه او بود. روزی در مسجد بودم که مردی با لباس سپید و عمامه‌ای بزرگ که مثل یک گنبد کوچک می‌مانست و به مردم می‌نماید که مرد عالمی است وارد شد. نزد او رفتم و یکی از صیفه‌های صرف را از او سؤال کردم، جواب نداد و به‌تجمع افتاد و من گفتم تو که این صیفه را نمی‌دانی، پس چطور عمامه به این بزرگی سرت گذاشته‌ای؟ حاضران خندیدند و آن مرد هم فوراً برخاست و رفت. ولی هم او بود که مرا واداشت در فراگیری علم صرف و قواعد آن سخت بکوشم و اینک نیز نزد خدا استغفار می‌کنم که چرا از آن مرد مؤمن این سؤال را کردم، ولی شکر خدا که این‌همه قبل از تکلیف و بلوغ روی داد.

باری کمتر از یک ماه در آنجا بودم و آن‌گاه به سوی شطی به نام «نهر عنتر» رفتم، زیرا شنیده بودم در آنجا مرد عالمی وجود دارد و برادر مرحوم مغفورم، دانشمند صالح پرهیزکار، سید نجم‌الدین در نزد آن عالم درس می‌خواند. چون به آنجا رسیدم برادرم را دیدم که بر می‌گردد و من هم با او برگشتم و به‌روستای خودمان آمدم و از آنجا به «شط بنی اسد» رفتم تا نزد عالمی که در آنجا مقیم بود درس بخوانم. مدتی دراز در آنجا ماندم و آن‌گاه به‌روستای خودمان بازگشتم. برادر مرحومم که از من بزرگتر بود، در آن زمان به‌حویزه رفته بود، من هم به پدرم گفتم که می‌خواهم نزد برادرم برای طلب علم

به‌حویزه بروم. پدرم مرا به «شط سحاب» برد و در کشتی نشستیم و از راه تنگی عبور کردیم که هر دو جانبش را نی گرفته بود و کشتی راه خود را از میان نیزار باز می‌کرد و هوا گرم بود و از میان نی‌ها پشه‌هایی که هر کدام مثل زنبور بودند بیرون می‌آمدند و به ما حمله می‌کردند و به هر کجا نیش می‌زدند، آنجا ورم می‌کرد و این راه را «راه شریف» می‌خواندند! باری در این راه به جماعتی برخوردیم که گاو میش نگه می‌داشتند. روبه‌سوی آنان آوردیم، گرسنه بودیم، غروب بر ایشان وارد شدیم. صاحبخانه برایمان فرش انداخت. چون مغرب شد نماز گزاریم و منتظر شام ماندیم. چیزی نیاوردند تا وقت خواب شد. گرسنگی شدت گرفت و خواب غلبه نمود، مدتی با شکم گرسنه خوابیدیم. نیمه‌های شب صاحبخانه نزد ما آمد و شروع کرد گاو میشهایش را به نام صدا کردن، فریاد می‌زد یا صبغا یا قرحا‌های! فریادهایش بالا گرفت تا اینکه گاو میشها از نیزار بیرون آمدند و نزدیک او شدند. من از یکی از اطرافیان صاحبخانه پرسیدم این مرد از این گاو میشها چه می‌خواهد؟ گفت می‌خواهد شیر آنها را بدوشد و برای شما از شیر آنها و برنج غذایی تهیه کند و من گفتم: «انا لله و انا الیه راجعون» و خواب بار دیگر مرا در ربود. نزدیک صبح کاسه بزرگی آوردند و ما را بیدار کردند. با اینکه دستهایمان را تا مرفق در کاسه فرو بردیم، جز چند دانه برنج در قعر کاسه، چیزی از برنج ندیدیم. باری از آن شیر نوشیدیم که بیشتر مایه گرسنگی مان شد. بعد از طلوع آفتاب سوار شدیم و به‌حویزه آمدم. برادرم قبل از من به آنجا آمده بود و میهمان یکی از اکابر آنجا بود و نزد یکی از فضلاء آن دیار شرح جامی می‌خواند، ما هم شریک درس او شدیم و رحل اقامت افکندیم و شرح جاربردی و شافیه را نزد استاد خواندیم. این استاد هم -رحمة الله تعالی- خدمت بسیار از ما می‌گرفت. نامش شیخ حسن بن بستی بود و به هر یک از ما حکم کرده بود که وقتی برای قضای حاجت به کنار شط می‌رویم با خودمان دو قطعه سنگ یا دو آجر از قلعه ترک بیاوریم و کار ما این شده بود که هر روز برای او سنگ و آجر جمع می‌کردیم تا اینکه سنگ و آجر بسیار جمع شد و خواست خانه‌ای بسازد، بنائی آورد و ما هم عمله شدیم و خانه‌ای برایش ساختیم. هر وقت هم به‌حویزه قدیم می‌رفتیم به ما می‌گفت فرزندانم می‌خواهید بروید و بی حمل و بی بار باز گردید؟ از اهالی آنجا ماهیهای مانده و چیزهای دیگر می‌خرید و به ما می‌گفت آنها را با خود حمل کنیم و بیاوریم و آب آنها بر سر رویمان می‌چکید. با این همه اگر می‌خواستیم حاشیه‌ای از کتاب او برداریم و بنویسیم اجازه نمی‌داد، البته

دنیالم می آید، به اهل کشتی گفتم من جامه‌هایم را می‌کنم و داخل آب می‌شوم و سکان کشتی را می‌گیرم و زیر آب با کشتی می‌آیم تا کسی مرا نبیند. چنین کردم تا بجایی رسیدیم که دانستم دیگر کسی به دنیالم نخواهد آمد، پس سوار کشتی شدم. در راه جماعتی را دیدیم که کنار شط ایستاده بودند. شیخی که با ما بود فریاد زد شما شیعه هستید یا سنی؟ گفتند ما از اهل سنتیم. شیخ سه خلیفه را لعن کرد و دشنام گفت، آن جماعت هم زبان به دشنام گشودند. مسافران کشتی فریاد می‌کشیدند و دشنام می‌دادند و جماعت هم کنار شط می‌دویدند و سنگ می‌پرانندند و کشتی در وسط شط می‌گذشت. تا ظهر همین حالت بود تا به بصره رسیدیم و حاکم بصره در آن زمان حسین پاشا بود. مدتی کوتاه در بصره ماندم و نزد دانشمندی از بزرگان سادات درس خواندم، تا اینکه پدرم به بصره آمد و گفت می‌خواهد ما را به جزایر برگرداند. من و برادرم بظاهر تن به خواسته او دادیم، ولی در نهان جایی در کشتی اجاره کردیم و بدون اطلاع او سوار کشتی شدیم و به سوی شیراز روانه شدیم. در بندر خماد از کشتی پیاده شدیم و چون پول کمی داشتیم فقط يك الاغ کرایه کردیم که اسباب‌هایمان را حمل کند و خود پای پیاده از راه‌های صعب و کوهستانی‌های دشوار گذشتیم و نماز صبح به شیراز رسیدیم و من یازده سالم بود. نخست به خانه شیخی که همراهان بود رفتیم، ولی چون منزل او از مدرسه منصوریه دور بود و ما می‌خواستیم در آن مدرسه که برخی از خویشاوندانمان هم در آن مسکن داشتند منزل کنیم، شیخ به ما گفت این راه را بگیرد و بروید و بگویید «مدرسه منصوریه می‌خواهیم» و ما فارسی نمی‌دانستیم. پس يك کلمه را من و کلمه دیگر را برادرم حفظ کردیم و به راه افتادیم و در راه هر که را می‌دیدیم یکی می‌گفت «مدرسه منصوریه» و دیگری می‌گفت «می‌خواهیم» تا به مدرسه رسیدیم. من دم در نشستیم و برادرم داخل مدرسه شد. هر طلبه‌ای که از مدرسه خارج می‌شد و مرا می‌دید و آثار رنج و خستگی را مشاهده می‌کرد، بر حالم رقت می‌آورد، تا آنکه دوستان را پیدا کردیم و در حجره‌اش مسکن گزیدیم. روز دیگر به زیارت دانشمند فاضل شیخ بحرانی رفتیم که القبه ابن مالک درس می‌گفت. سلام کردیم، ما را امر به نشستن کرد و چون از درس فارغ شد از حالمان پرسید که از کجا می‌آییم. حکایت احوال خود را باز گفتیم. بلند شد و مرا پشت ستون مسجد برد و گوشه را گرفت و سخت فشرده و گفت: ای فرزند مبادا نفست را «شیخ عرب» بگردانی و دوستدار ریاست شوی که وقتت را به هدر داده‌ای، اگر چنین نکنی مردی دانشمند خواهی شد. من نیز کلام او را آویزه گوش کردم و در زمان تحصیل از دوستان و یاران گوشه گرفتم. یاری شیخ ما را نزد متولی مدرسه برد و مقرری ناچیزی برایمان معین کرد که به‌هیچ وجه کفاف حالمان را نمی‌کرد و ما نزد شیخ و

ما هم گاهی کتابش را می‌دزدیدیم و از حواشی آن نسخه بر می‌داشتیم و این حال ما بود با او- خدایش رحمت کند- و ما هم در نهایت رضا راضی به خدمت او بودیم تا از برکات انفاس شریفه‌اش توشه بر گیریم. او واقعا شیفته جمع کردن کتاب بود، ولی پس از مرگش همه کتابها نصیب شوهران دخترهایش شد که هیچ ارج و قربی برای کتاب قائل نبودند. و این حال ما بود در درس خواندن. اما درباب گذران معیشت، چنانکه گفتم در خانه یکی از بزرگان حویزه منزل داشتیم، ولی اغلب تا ظهر برای مباحثه در مدرسه می‌ماندیم و چون به منزل آن مرد می‌رفتیم می‌دیدیم که غذایشان را خورده‌اند و ما تا شب بی غذا می‌ماندیم. رفیقم به پوست خربزه بر زمین ریخته بخاک آلوده قناعت می‌کرد و از شرم و خجلت حال خود را از من مستور می‌داشت و من هم همان کار را می‌کردم تا اینکه يك روز که دنیالمش می‌گشتم دیدم که پوست خربزه جمع کرده و کنار در نشسته پوستهای خاک آلود را می‌خورد. بی اختیار خنده‌ام گرفت. گفت چرا می‌خندی؟ گفتم آخر حال و روز من هم همین است و هر يك از ما حال خود را از دیگری پنهان می‌کند. گفت حالا که این طور است، پس بیا هر روز پوست خربزه‌ها را با هم جمع کنیم و با آب بشوییم و بخوریم. زندگی بدین گونه می‌گذشت و ما در روشنایی ماه کتاب می‌خواندیم و من متونی مثل کافیه و شافیه و القیه ابن مالک و جز آن را از بر می‌کردم و شبهایی که ماه نبود متونی را که از بر کرده بودم، از حفظ تکرار می‌کردم تا یادم نرود. اهل خانه یکجا کنار هم می‌نشستند و من هم ناچار کنارشان می‌نشستم، ولی سردرد را بهانه می‌کردم، سرم را میان دو زانویم قرار می‌دادم و آن متون را از حفظ برای خودم می‌خواندم.

حال و روزم چنین بود تا اینکه پدرم از جزایر آمد و گفت مادرت چشم به انتظار توست و ما هم با او به جزایر رفتیم و مدتی کوتاه نزد مادرم ماندیم و آن گاه به حویزه برگشتیم. در آنجا مردی از اهل جزایر را دیدم که می‌خواست به شیراز برود. برادرم کتابها و اثاثه‌اش را برداشت و به بصره رفت و من با آن مرد به جزایر رفتیم. ماه رمضان بود، چهار روز نزد خانواده‌ام ماندم و آن گاه سوار کشتی شدم و بدون اینکه خانواده‌ام خبردار شوند همراه آن مرد روی به بصره نهادم. می‌دانستم که پدرم با این سفر مخالف است و

دیگران مشغول درس خواندن شدیم.

مدتی کوتاه که گذشت، برادرم و دوستم گفتند بهتر است که به جزایر بازگردیم، زیرا که زندگی در اینجا بر ما بسیار سخت می‌گذرد. به آنها گفتم من با اجرت کتابت زندگی‌م را می‌گذرانم و خرجم را درمی‌آورم. در آن زمان چهار درس می‌خواندم که متونش را خودم نوشته بودم و تحشیه و تصحیح کرده بودم. در گرمای تابستان طلاب شبها به بام مدرسه می‌رفتند، ولی من در حجره‌ام را می‌بستم و شروع به مطالعه و تحشیه و تصحیح می‌نمودم تا مؤذن نزدیک صبح مناجات می‌کرد و من صورتم را بر روی کتاب می‌گذاشتم و لحظه‌ای می‌خوابیدم تا آفتاب طلوع می‌کرد و آن‌گاه تا ظهر به تدریس می‌پرداختم و چون مؤذن اذان ظهر می‌گفت بلند می‌شدم و به درس می‌رفتم و درس می‌خواندم. بسا که سر راه گرده‌ای نان از دکان نانوايي می‌گرفتم و در راه می‌خوردم و اغلب اوقات نان هم نمی‌یافتم تا شب می‌شد و بارها می‌شد که نمی‌دانستم چیزی خورده‌ام یا نه و چون خوب فکر می‌کردم درمی‌یافتم که چیزی نخورده‌ام. چون اغلب برای مطالعه روغن چراغ نداشتم، غرفه‌ای بلند گرفته بودم که درهای متعدد داشت، در آن می‌نشستم و زیر نور ماه کتابم را می‌گشودم و می‌خواندم و چون ماه دور می‌زد، دری دیگر را که روبه‌ماه داشت می‌گشودم و کتاب می‌خواندم. دو سال همین کار را می‌کردم تا چشمانم ضعیف شد و تاکنون هم ضعف چشمانم باقی است.

درسی داشتم که حواشی آن را در زمستان بعد از نماز صبح می‌نوشتم و از شدت سرما از انگشترانم خون جاری می‌شد و من ملتفت نمی‌شدم. روزگرم تا سه سال چنین گذشت، تا اینکه شروع به تألیف مفتاح‌اللیب علی شرح‌التهدیب نمودم در علم نحو که متن آن از مصنفات شیخ بهاء‌الدین محمد که خداوند او را غرق رحمت کند است و در همان زمان شرحی بر کافیه نوشتیم، علوم عربی را نزد دانشمندی بغدادی می‌خواندم و اصول را نزد محقق‌ی اهل احساء و منطق و حکمت را در محضر دو محقق مدقق شاه ابوالولی و میرزا ابراهیم و علم قرائت را نزد مرد فاضلی از اهالی بحرین. و ما جماعتی بودیم که نزد فاضل جلیل شیخ جعفر بحرانی درس می‌خواندیم و من درس او از پیش نزد دیگری می‌خواندم و چون نزد شیخ می‌رفتم به هر کس که جلو نشسته بود می‌گفت تو قرائت کن تا قاری بنشینند. این استاد بزرگوار همواره ما را تشجیع می‌کرد که خود با مطالعه شخصی به فهم درس و معانی آن برسیم، می‌گفت که وجود استاد برای تبرک و تیمن است، والا فهم درس و دریافتن معنای آن از مطالعه خود شاگرد حاصل می‌شود.

روزی خبر فوت گروهی از عموها و خویشاوندانم به من رسید. آن روز را در عزای ایشان نشستم و به درس نرفتم. استاد از

حال من جو یا شد، گفتند اهل مصیبت است. روز دیگر به درس رفتم، حاضر نشد که درس بگوید. گفت خدا لعنت کند بر پدر و مادرم اگر به تو درس بدهم. چرا دیروز نیامدی؟ حکایت حالم را برای او باز گفتم. گفت سزاوار بود که شما به درس بیایید و بعد از خواندن درس بروید و به عزاداری مشغول شوید. روزی خبر فوت پدر شما هم خواهد رسید، پس از درس دست خواهید کشید؟ قسم خوردم که دیگر درس را حتی اگر مصیبت‌های بسیار هم به ما رو کند، در هیچ روزی قطع نکنیم. پس از مدتی تأمل سرانجام راضی شد که درس را از سر بگیرد.

يك بار که نزد او اصول فقه شرح عمیدی را می‌خواندیم، مسأله‌ای پیش آمد که خالی از اشکال نبود. استاد گفت امشب این مطلب را مطالعه کنید، فردا صبح هر که این مسأله را حل کرد بر پشت دوستش سوار شود و از اینجا تا فلان مکان سواری بگیرد. صبح فردا نزد او رفتیم. هر يك از دوستانم حل مسأله را بیان کرد، آن‌گاه به من گفتم تو بگو. چون نظر خود را بیان کردم گفت درست همین است و آنچه دیگران گفتند غلط بود. پس از آن به من گفتم آنچه گفتمی بازگو تا بر حاشیه کتابم بنویسم و من املاء می‌کردم و او می‌نوشت و چون فارغ شد به من گفتم بر پشت تك‌ك همشاگردیهایت بنشین و تا آنجا سواری بگیر و آنها مرا يك به يك بر دوش گرفتند و سواری دادند. رفتارشان چنین بود. همان روز مرا به خانه‌اش برد و گفت این دختر من است و می‌خواهم او را به تو بدهم. من گفتم اگر خدا بخواهد پس از آنکه عالم شدم و از تحصیل فراغت یافتم ازدواج خواهم کرد. بعدها استاد به هند رفت و مرجع حیدرآباد هند شد.

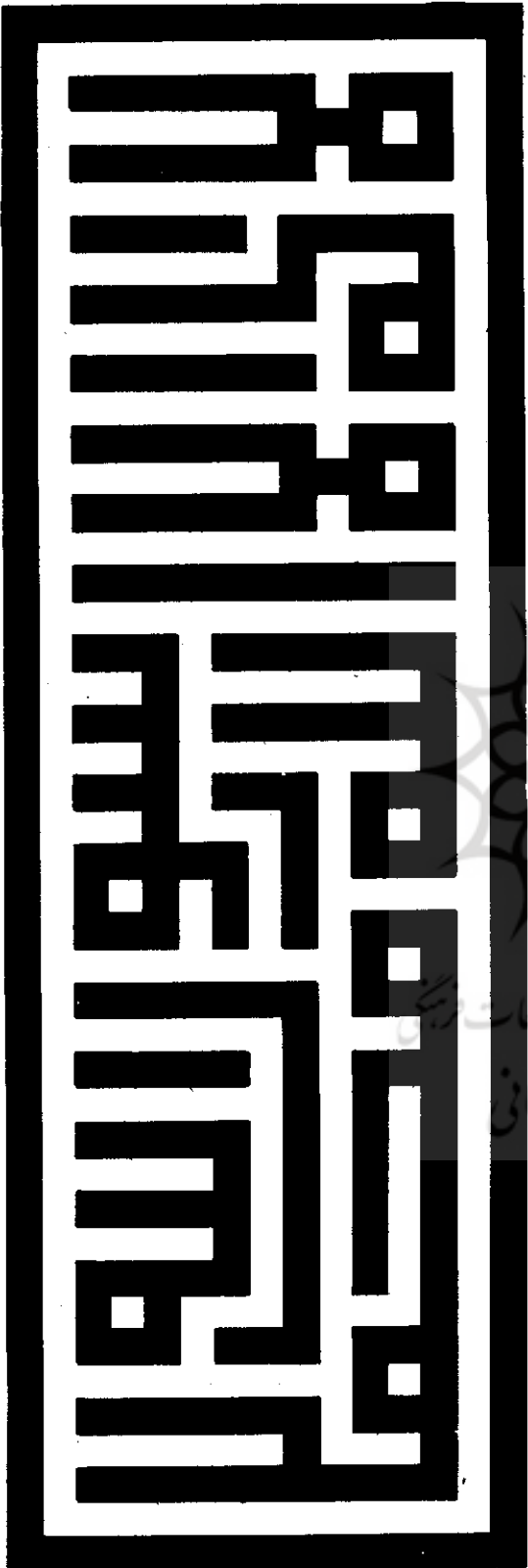
يك روز نظرش را درباره تفسیر شیخ عبدالعلی حویزی که از اخبار تألیف کرده بود، پرسیدم. گفت تا شیخ عبدالعلی زنده است تفسیرش به يك پیشیز هم نمی‌ارزد، ولی وقتی مرد اول کسی که آن را با آب طلا بنوسید خود من خواهد بود. درست مثل آن فاضل اصفهانی که کتابی نوشت که شهرتی نیافت و هیچکس حاضر به استنساخ آن نشد. یکی از علما از او پرسید چرا کتابت شهرتی نیافت؟ و او پاسخ داد که من دشمنی دارم که تا نمیرد کتاب من شهرتی نمی‌یابد. گفت دشمنت کیست؟ گفت: خودم. و چقدر راست گفته بود.

باری نه سال در شیراز بودم و جز خدا کسی نمی‌داند که چقدر سختی و گرسنگی کشیدم. یادم می‌آید دوروز چهارشنبه و پنجشنبه

بود که هیچ چیز جز آب نخورده بودم. چون شب جمعه رسید دیدم دنیا دورم می چرخد و چشمانم سیاهی می رود. به بارگاه سید احمد بن موسی الکاظم (ع) رفتم و به آرامگاه اورسیدم، قبر را در بغل گرفتم و گفتم من میهمان تو هستم. همانجا ایستاده بودم که سیدی بی آنکه چیزی از او بخواهم قوت آن شب را به من عطا کرد و شکر خدا را بجا آوردم. با آنکه همواره به جد و جهد سرگرم درس بودم، گاه نیز به بستانهای زیبای شیراز می رفتم و با دوستان و یاران موافق یکی دو هفته در باغها به سیر و گشت می پرداختیم. البته این همه مرا از اشتغال به علم باز نمی داشت و خدای تعالی در شیراز بر من منت گذارد که همدرسان و همسالانم جز صالحان عالم و نجیب نبودند.

از جمله سختیهایی که در حین تحصیل کشیدم، یکی آن بود که رفیقی داشتم که در کنار شهر منزل داشت و من شبها در خانه او می خوابیدم. درسی داشتم که آن را آخر شبها زیر چراغ مسجد جامع که طرف دیگر شهر قرار داشت، می خواندم. نیمه های شب بر می خاستم، عصایی بر می داشتم و از میان بازاری که بین خانه و مسجد قرار داشت می گذشتم. چراغی نبود، همه جای بازار تاریک بود و کنار هر دکانی سگی بود به اندازه یک گوساله که از دکان نگهبانی می کرد. به تنهایی از میان بازار می گذشتم، دیوار را می گرفتم و کورمال پیش می رفتم و چون به دکانها می رسیدم شروع می کردم به خواندن اشعار به صدای بلند تا سگها گمان نکنند دزدم و در کنار هر دکانی به صد حيله خود را از دست سگ نگهبان خلاص می کردم. روزگاری چنین می گذراندم. در مدرسه منصوریه بودم، حجره ای داشتم فوقانی. نمی خواستم هیچکس نزدم بیاید. همیشه تنهایی را دوست داشتم تا آنکه پدر و مادرم نامه نوشتند که به جزایر بیا و من و برادرم به جزایر بازگشتیم.

چون نزد خانواده بازگشتیم، از دیدنمان شاد شدند، بخصوص آنکه جز ما هر کس از این بلاد رفته بود، بدون اندوختن هیچ علمی بازگشته بود. مادرم می گفت باید ازدواج کنی تا از تو خشنود باشم و من می گفتم علم فقه و حدیث هنوز باقی مانده است و مادرم اصرار می کرد، چرا که فکر می کرد اگر ازدواج کنم در جزایر خواهم ماند. بالاخره پذیرفتم. بیست روز از ازدواجم گذشته بود که به دیدار مرد دانشمندی رفتم در روستایی که آن را «نهر صالح» می گفتند. چون کنار هم نشستیم و در علوم عقلی به بحث پرداختیم، ناگهان به من گفت: وای بر تو که از علم حدیث بازماندی. گفتم چگونه بازمانده ام؟ گفت مگر نشنیده ای که گفته اند علم در حجله گاه قربانی می شود. این سخن بر من سخت اثر کرد. گفتم یا شیخ سوگند به خدا که دیگر نزد زنی باز نمی گردم و از اینجا یکسر به شیراز می روم. این سخن من به نظر او بعید آمد، ولی من بر کشتی نشستم و راهی سفر شدم. حاکم بصره در آن



کشتی بود، مرا برای تفرج به صحرا برد و آن گاه با خود به بصره آورد. چون می دانستم پدرم به دنبالم خواهد آمد، درنگ نکردم و آهنگ شیراز نمودم و به مدرسه منصوریه رفتم و برادرم هم به دنبالم به شیراز آمد و هر دو باز در آنجا اقامت کردیم تا اینکه خبر فوت پدرم - که خداوند او را در رحمت خویش غرق کناد - رسید. حدود یک ماه در شیراز بودیم که مدرسه منصوریه آتش گرفت و یکی از طلاب سوخت و کتابهای بسیاری طعمه آتش گشت و ما به اصفهان مسافرت کردیم.

در راه اصفهان، سرما چنان شدت کرد که نزدیک بود هلاک شویم. شکر خدا که به سلامت به اصفهان رسیدیم و به مدرسه ای وارد شدیم که چهار حجره بیشتر نداشت. چون می خوابیدیم و یکی می خواست به قضاء حاجت بیرون رود، همه را بیدار می کرد. گذران زندگی بر ما سخت شد. آنچه از لباس و غیره نزدمان بود فروختیم. غذاهای شور می خوردیم، تا آب بسیار بنوشیم و گرسنگی را با آب فرو نشانیم. تا اینکه خداوند بر ما منت گذارد و با استادمان مجلسی که خداوند روزگار سلامتیش را مستدام بدارد آشنا شدیم. او ما را به منزلش برد و در آنجا چهار سال بماندیم و دوستانمان را به او معرفی نمودیم و آن جناب اسباب معاش ما را فراهم آورد و ما نزد او حدیث می خواندیم تا اینکه میرزا تقی نامی مدرسه ای بنا کرد و مرا مدرس آنجا نمود و آن مدرسه قرب حمام شیخ بهاء الدین محمد [شیخ بهائی] بود. هشت سال در اصفهان بودم و در آنجا تدریس می کردم تا از کثرت مطالعه چشمانم ضعیف شد و هر چند مداوا کردند، جز زیادت درد اثری نبخشید و با خود گفتم که دواي دردم را خود بهتر می دانم و به برادرم گفتم که خیال زیارت مشاهد عالیه دارم و او هم گفت که من هم با تو می آیم و از اصفهان به راه افتادیم.

چون به کرمانشاه رسیدیم و از آنجا در گذشتیم به هارونیه وارد شدیم که هارون الرشید بنا کرده است. چون از کوه بالا رفتیم، باران گرفت و هوا روبه سردی نهاد، به حدی که پا بر روی سنگها بند نمی شد و از شدت سرمای هوا و ریزش باران حتی نمی شد بر چهارپایان نشست. من شروع به خواندن آیه الکرسی کردم، هر کس که در قافله بود از چهارپا فرو افتاد، ولی من بحمدالله تعالی به سلامت به منزل رسیدم. در آن منزل کاروانسرای کوچک بود که حجره نداشت، هر چه بود طویله بود. من کتابها و اسبابهایم را در طویله گذاشتم. سرگینها را در طویله آتش زده بودند و دود میان طویله پیچیده بود و ما میان دود و باران حیران ایستاده بودیم. از ترس باران به درون طویله می رفتیم و بینی خود را می گرفتیم و چون نفس تنگ می شد بیرون می آمدم و زیر باران می ایستادم. کار ما در آن شب همین بود، چه شب طولانی بی! چون آفتاب طلوع کرد، اهل قریه ای که در آن نزدیکی سکنی داشتند آمدند که

به ما نان بفروشدند. زنی آمد که ریشی بلند داشت، نیمی سپید و نیمی سیاه و ما سخت حیرت کردیم. آنگاه به روستایی به نام بعقوب رسیدیم و کتابها و اسباب خود را نزد کاروانیان گذاردیم و با گروهی کوچک به طرف سرمن رأی (سامرا) براه افتادیم. چون از قافله جدا شدیم و قریب یک فرسنگ رفتیم، به مردی بر خوردیم که می گفت از این راهی که می روید در کنار «نهر پاشا» دزدان در انتظار تانند. ما مردد ماندیم که برویم یا برگردیم؟ بالأخره تصمیم به رفتن گرفتیم. چون به نهر پاشا رسیدیم، سر اسبان آنها ظاهر شد. من شروع به خواندن آیه الکرسی کردم و همراهانم را هم به خواندن آن تحریض کردم. دزدان همینکه به نزدیک ما رسیدند، در گوشه ای جمع شدند و نخست به تفکر پرداختند و آن گاه به طرف ما آمدند و گفتند شما راه را گم کرده اید و راست هم می گفتند. سپس مردی را همراه ما فرستادند که تا نزدیک منزل قازانیه راهنمایمان شد. در آنجا جماعتی از اوباش سامرا (که خود را سادات می نامیدند) به استقبال ما آمدند که ما را با خود بیرند. واضح بود که دیگر اختیار جان و مالمان را نداریم. با اینکه خودمان چهارپا داشتیم، آنها به اجبار ما را بر چهارپایان خودشان سوار کردند، تا کرایه آن را از ما بگیرند. ناچار سوار شدیم.

شب هنگام بود که وارد مشهد مبارک شدیم و در خانه مردی که ما را آورده بود فرود آمدم. زنی قدری هیزم آورد که یک پشیز (فلس) هم نمی ارزید. پس از ادای نماز صبح گفتیم که می خواهیم به زیارت برویم. صاحبخانه گفت تا صبحانه نخورید نمی شود به زیارت بروید. گفتیم ما خودمان نان و گوشت داریم. گفت نمی شود باید صبحانه مرا بخورید. پس از مدتی کاسه چوبی بزرگی آورد که داخلش آب سیاه رنگی بود و معلوم نبود چیست، چند قاشق هم درون کاسه بود. گفتیم این چیست؟ گفت دستتان را دراز کنید (خودتان می فهمید). قاشقها را برداشتیم. آب گرم بود. قاشقها به ته ظرف نمی رسیدند، ناچار دستمان را هم با قاشق داخل کاسه کردیم. دیدیم که ته ظرف چند دانه برنج است که با آب جوشانده اند. هیچکدام ما بیشتر از یک قاشق نخورد و آماده شدیم و به زیارت رفتیم. مردک به ما گفت: میهمانان من! بدانید که اوباش سامره نه خوف از خدا دارند و نه شرم و حیا. وقتی وارد بارگاه امام علیه السلام شدید، لباسهایتان را می گیرند. ولی چون شما نمک مرا خورده اید، نصیحتتان می کنم که لباسهای نوتان را هم اینجا بگذارید و لباسهای کهنه تان را ببوشید؛ تا اگر آنها را از شما بگیرند، لباسهای نوتان محفوظ بماند. همراهان من سخن او را پذیرفتند و لباسهای تازه شان را نزد او گذاردند، ولی من به بهانه اینکه سرما خورده ام همه لباسهایم را روی هم پوشیدم و به زیارت رفتیم.

نزدیک باب اول، چهار محمدی از ما گرفتند، و در باب دوم هم

گذاشته باشد. سالها پیش هم یکی از خدام حرم مرواریدی صحن مبارک یافته بود که متولی آن را از او گرفت و برای شصت صفی فرستاد. به هر تقدیر از آن مروارید نگین انگشتری ساخت که الآن هم نزد من است و به آن تبرک می جویم و احوالات عجیب مشاهده می کنم. چنانکه يك بار که انگشتر را به انگشت داشتم و جامع شوستر رفته بودم پس از نماز مغرب و عشاء به خانه برگشتم و کنار چراغ نشستم دیدم که نگین انگشتر افتاده است. می دانستم که در همان شب افتاده است. سخت دل‌تنگ شدم و حزنی شدید مرا فرا گرفت. یکی از شاگردانم گفت چراغ بر می داریم و جستجویش می رویم. من گفتم شاید در روز افتاده باشد و من آن روز به جاهای بسیار رفته بودم. به هر حال گفتم که توکل کنید به جستجو بروید. آنها چراغ بر گرفتند و رفتند و نخستین جای که چراغ را به زمین گذاشتند تا به جستجو پردازند، چشمشان آن افتاد، حال آنکه از يك نخود کوچکتر بود و همه تعجب کردند در شگفت شدند. چون مژده یافتن آن را به من دادند، گویی تمامی اموال دنیا را به من داده اند. شکر خدا که هنوز هم با ما است.

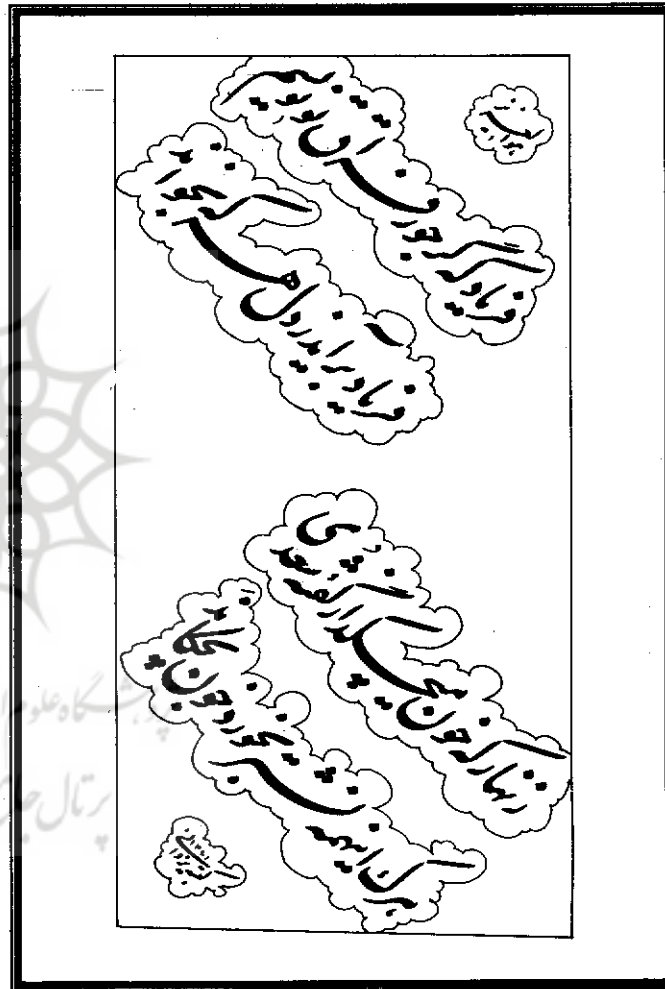
چون از زیارت فارغ شدم، به دیدار دانشمندان و مجتهدان شتافتم و به گفتگو و همنشینی با ایشان دلخوش شدم. آن گاه رماحیه رفتم و در آنجا میهمان یکی از مجتهدان بودم. پس از چند روز سوار کشتی شدم و آهنگ جزایر نمودم. چون کشتی در فرسخی راه پیمود، به گل نشست. يك شبانه روز معطل شدید کشتی دوباره به راه افتاد، ولی هنوز يك فرسخ نرفته بود که باز در گل نشست و این حالت چند بار تکرار شد. همه اهل کشتی تعجب کردند و گفتند که هرگز چنین حالتی برای کشتی رخ نداده بود. من پیش خود فکر کردم که حالا ماه جمادی است و زیارت ماه رجب نزدیک است و من به جای زیارت قصد زادگاهم را کرده‌ام و سبب این همه تعویق خود من هستم. به کشتیان گفتم اگر می خواهید کشتی ات به راه افتد، مرا از کشتی بیرون کن و جریان را برایش بازگو کردم. تعجب کرد و من به او گفتم یکی از برادرانم در روستای حقروص است، من پیاده می شوم و به منزل او می روم شما با کشتی بیاید کنار خانه او و اسباب را بدهید. او کسی را همراه فرستاد تا راه را به من نشان دهد. چون از کشتی پیاد شدم، کشتی به راه افتاد و ما به منزل آن مرد که از دوستانمان بود رفتیم و او غلامی فرستاد به کشتی که اسباب مرا بیاورد. چندی میهمان آن مؤمن بودم و آن گاه هر دو به زیارت رجب رفتیم مولای خود امیرالمؤمنین (ع) را زیارت کردیم و سپس به خانه آن مرد بازگشتیم. روستای او در کنار فرات بود. درختی گشن در میانه رود سر برافراشته بود و آن مرد بر شاخه‌های آن درخت خانه‌ای ساخته بود و در آنجا منزل کرده بود. کشتیها از زیر خانه‌اش آمد

چهار محمدی دیگر. آن گاه به زیارت مولاهاى خود رفتیم و سپس وارد سرداب شدیم. در زیر زمین اوباش دورمان را گرفتند و هر چه خواستند برداشتند. گویا هنوز هم دارم می بینم که دستار دوستم یکسرش دست خودش بود و سر دیگرش دست یکی از اوباش و هر دو می کشیدند، تا سر دوستم بی دستار ماند. وقتی به خانه برگشتیم، به صاحبخانه گفتیم لباسهایمان را بیاور. گفت اول باید تسویه حساب کنید و پول مرا بدهید. گفتیم بسیار خوب، خودت حساب کن. گفت: اول حق استقبال از شما. گفتیم حق داری. گفت به خاطر شما، از هر کدامتان دو محمدی می گیرم و آن را گرفت و بعد گفت حق منزل که دیشب در آن بسر بردید، آن را هم گرفت. بعد گفت حق آن زنی که هیزم آورد و از هر يك نیم محمدی گرفت و آن وقت گفت اما حق بزرگتر، حق میهمانی و صبحانه است که يك محمدی گرفت و بعد گفت حق حمایت از شما که اگر در منزل من و تحت حمایت من نبودید، سادات هر چه داشتید از شما می گرفتند و پس از آن گفت حق مشایعت را هم باید بدهید که دادیم. وقتی تمام این پولها را از ما گرفت به او گفتیم خوب حالا لباسهایمان را بده و او در جواب گفت: خوب فکر کنید اگر شما با آن لباسها وارد بارگاه شریف می شدید، مگر نه اینکه سادات با اهانت همه آنها را از شما می گرفتند، من هم یکی از ساداتم که حالا بدون اینکه اهانتی به شما بکنم آنها را از شما می گیرم. گفتیم خدا جزای خیرت بدهد و به بغداد بازگشتیم.

از بغداد به مشهد کاظمین (ع) رفتیم و از آنجا به زیارت مولایمان اباعبدالله حسین (ع) شتافتیم و من از بالای سر هر يك از امامان خاکی بر می داشتم و خاک پای سیدالشهداء (ع) را هم برداشتم و بر چشمانم کشیدم که قوت گرفت و از روز اول بهتر شد و کار مطالعه سهل گردید. مدتها بود که شرحی بر صحیفه آغاز کرده بودم که ناتمام مانده بود. از آن روز دوباره شروع به کار کردم و تاکنون هر بار چشمانم درد بگیرد، از آن تربت بر چشمانم می مالم و این دواى درد من است. باری چون به مشهد امیرالمؤمنین (ع) رسیدم و به زیارت مشرف شدم، دستم را زیر روپوش مرقد بردم و از بالای سر آن جناب قدری خاک برداشتم. در میان دستم مرواریدی سپید از مرواریدهای نجف ظاهر شد، آن را گرفتم و بیرون آمدم و واقعه را برای برادران مؤمنم نقل کردم. همه تعجب کردند و گفتند ما هرگز نشنیدیم که در اینجا کسی مروارید پیدا کند. باید فرشته‌ای آن را آورده باشد و در اینجا

و شد می کردند و من جایی زیباتر از آن ندیده ام. روزها کبک و درآج شکار می کرد و شب آنها را می خوردیم. آب فرات و هوايش در نهایت لطافت بود. در حدیث آمده است که هر روز از بهشت ناودانی بر فرات فرو می ریزد و باز آمده است که از آب فرات کور و پیسه و زخمی شفای یابند، ولی پلیدی بدن مخالفان با آن آمیخته شد و بیشتر برکت آن رفت و تنها اندکی باقی ماند و آقای ما امام صادق (ع) به قصد آب فرات هر روز از مدینه بیرون می آمد و غسل می کرد و بازمی گشت. روزی به مردی که کنار آب بود فرمود با این قدح به من آب بده و او آب داد و باز حضرت فرمود که باز آب بده و آن جناب آن آب را نوشید و بر ریش خود فرو ریخت و گفت سپاس خدای را، چه بزرگ است برکت این آب.

باری، من در کشتی نشستم و سوی جزائر به راه افتادم. در آنجا گروهی را دیدم که گفتند از وقتی از آن کشتی پیاده شدی، در هیچ جا کشتی ما نایستاد. چون به خانام صباغیه در نهر مدک رسیدم، خانواده ام خوشحال شدند؛ زیرا برادرم قبل از من از شط بغداد به آنجا آمده بود و چون مادرم دیده بود من همراهش نیستم، سخت دلواپس شده بود. سه ماه در آنجا ماندم و همانجا شروع به نوشتن شرح تهذیب کردم و آن گاه به جانب نهر صالح به راه افتادم. اهالی آنجا از برگزیدگان و پرهیزکاران بودند و علمایشان از اهل ایمان و منزله از نفاق و حسد. همگان با من به نیکی رفتار کردند. شش ماه نزدشان ماندم و بر ایمان مسجد جامعی بنا کردند و اول کسی که در آنجا نماز گزارد؛ شیخ اجل خاتمة المجتهدین شیخ عبدالنبی جزائری بود و ما در آنجا نماز جماعت می خواندیم نه نماز جمعه. در آن زمان سلطان محمد بر سر سلطان بصره لشکر فرستاده بود و می خواست جزایر و بصره را از او بگیرد و سلطان بصره به فکرش رسید که بصره و جزایر را خراب کند و اهالی آنجا را به سحاب که نزدیک حویزه بود کوچ دهد. همه ما به سحاب رفتیم و سلطان لشکرش را در قلعه قرنه گذاشت و خود با اهل جزایر در سحاب نشست. او مرتب نزد ما می آمد و هر بار که می آمد عبایی در صحرا می انداختند و چون به نزد او می رفتیم بر می خاست و مرا با خود بر روی عبا می نشاند و اظهار محبت می کرد. چون لشکر سلطان محمد نزدیک شد و قلعه را در محاصره گرفت، هر روز هزار توپ به قلعه می انداختند، گویی زمین در زیر ما به لرزه در می آمد و من مشغول تألیف شرح تهذیب بودم و بیشتر کتابها و زخم را همراه برادرم به حویزه فرستادم و با کتابهایی که به کار تألیف می آمد تنها ماندم و آن گاه از سلطان اجازه خواستم که خودم هم به حویزه بروم که اجازه نداد و گفت اگر تو بروی هیچکس دیگر کنار من نمی ماند و ما چهار ماه در آن حصار ماندیم تا اینکه ماه رمضان فرا رسید و من به حویزه رفتم و منتظر اخبار ماندم. شب یازدهم که شب جمعه بود خبر رسید که سلطان از خیانت لشکرش



به القا در علی البطش لولاحلمه» (گناهانم را آنچه می دانم بپوشان، آنگونه که قدرتمندی که بردباری ندارد می پوشاند). من در حل آن سه وجه ذکر کردم. گفت از این سه وجه یکی به خاطر من هم رسیده بود، یکی هم به خاطر آقا حسین خنصرار (خونساری) و هر دو را نیکو بیان کرد و شروع به مباحثه نمودید من با احترام با او سخن می گفتم و او روی دوزانویس نشست شنش را به پشت افکند و گفت درست مثل وقتی که در مدرسه طلاب علم حرف می زنی یا من حرف بزن و مرا محروم مکن. بار شروع به مباحثه کردیم و من او را از علمی به علم دیگر می کشانم و او در بیان آن علم بر من سبقت می گرفت تا ظهر شد و سخن قطع کردیم. روز دیگر باز مباحثه کردیم. تقریباً سه ماه نزد او بودیم احوال ما همین بود و من فهیمتر و باهوشتر و خوش بیانتر از ندیدم، البته بخشش و یاری او به علما و فقرا معلوم است چگونه بود و نیازی به گفتن ندارد. سرانجام از او اجازه سفر اصفهان خواستم که نهایت احسان را به ما نمود.

در راه سفر به اصفهان، بنگر که بر ما چه گذشت. در بین راه منزلی رسیدیم در نهایت خرمی پر از درخت و جویبار، دلم به وجد آمد؛ ولی با خود گفتم خدایا پناه به تو می برم از این شادی و فرح امروز. زیرا روحم را چنان عادت داده بودم که اگر یک روز احساس شادمانی می کردم، روز بعد به اندوهی عمیق دچار می شدم. به هر حال سوار شدیم و به راه افتادیم. همراه ما رفیق بود که از ما پیش افتاد و در میان راه زیر سنگی نشست. من برادرم سواره از کنار او می گذشتیم که ناگهان برخاست چهارپایان رم کردند و من بر روی سنگ بزرگی افتادم و بی هوش شدم. چون به هوش آمدم دیدم دست چپم به شدت درد می کند رفقا آمدند و دستم را بستند و همینطور تا اصفهان رفتم و در آنجا مدرسه میرزاتقی دولت آبادی در حجره ام به استراحت پرداختند معالجه دستم پنج ماه طول کشید و چون صحت یافت، دردی تمام بدنم ظاهر شد که بی هوشم می کرد و من مرگ را در مقابل می دیدم و این را از توفیقات الهی می دانستم و شاد بودم. مدت گذشت تا خداوند شفایم داد، ولی برادرم گرفتار تب شد و تب همچنان با او بود تا به اسهال رسید و در شب جمعه اول ماه شعبان به رحمت حق پیوست. اندوه مرگ او تا به امروز در دلم مانده است و تا روز مرگ، تا روزی که در دل خاک پنهان شوم، تسلی نخواهم یافت. او در سال ۱۰۷۹ در گذشت و اکنون سال ۱۰۸۹ است و شبی نمی گذرد که او را در خواب نبینم، با زیباترین اندام خیالم می آید. و اما در روزها کتابهایش در مقابلم است، آنها می خوانم و هر گاه بر آنها نظر می کنم اندوهم تازه می شود، فانال و انالیه راجعون.

پس از آن نمی دانستم در اصفهان چه کنم. در دریای غ

ترسیده و به جانب دورق فرار کرده است. صبح زود این خبر به جزایریان رسید، زن و مرد و پیر و کودک و حتی نابینایان به سوی حویزه فرار کردند و تا حویزه سه روز راه بود، بیابانی خشک و بی آب و علف. بسیاری از ترس و تشنگی و گرسنگی مردند، آن قدر که شمارشان را تنها خدا می داند. لشکری هم که در قلعه قرنه بود بسیاریشان کشته شدند. آری هر کس آن روزها را دیده بود، گویی قیامت را دیده است.

اما سلطان حویزه - قدس الله روحه - که سید علیخان بود لشکر به استقبال اهل جزایر فرستاد و آب و نان برایشان روانه کرد، خداوند به او جزای خیر دهد. و من تقریباً دو ماه در نزد او بودم تا خیال مسافرت به اصفهان به سرم افتاد و چون به شوشتر رسیدم مردم آنجا را پرهیزکار و درویش مسلک یافتیم و دیدم علمارا دوست دارند و از بزرگان سادات آنجا مردی بود میرزا عبدالله نام که به منزلش رفتم و او آنچه مورد نیازم بود فراهم کرد و الآن به رحمت خدا پیوسته است، ولی دو فرزند از خود به جای گذارده یکی سید شاه میر و دیگری سید محمد مؤمن که هر دو در کمال صفات بی شمار دارند و یا صغر سن در عرب و عجم کریمتر از ایشان پیدا نمی شود، خداوند توفیقشان دهد. پدرشان آدم به حویزه فرستاد و اهل و عیال ما را به شوشتر آورد و بر ایشان منزلی مهیا ساخت و تمام نیازهایشان را فراهم کرد و من پس از سه ماه که در شوشتر بودم از راه دهدشت به جانب اصفهان به راه افتادم و خانواده ام را در شوشتر گذاردم. چون به دهدشت رسیدم، حجره ای در کاروانسرا گرفتم و در آنجا نشستم و پس از ساعتی به یکی از رفقا گفتم برو ببین کسی از دوستان ما را پیدا می کنی بر ایمنان منزلی در شهر بگیرد. اورفت و با خود سیدی را آورد که در اصفهان نزد من درس می خواند. از دیدن من بسیار خوشحال شد و گفت جمعی از شاگردان شما در اینجا ساکنند و رفت آنها را هم خیر کرد. همه شان از سادات دهدشت بودند و برای ما منزلی گرفتند. حاکم آنجا محمد زمان خان مردی دانشمند و کریم و سخی بود که نظیری نداشت. چون از ورود ما اطلاع یافت، وزیرش را نزد ما فرستاد و هر چه احتیاج داشتیم بر آورد و فردا هم ما را به حضور خواست. چون نزدش رفتم، گفت شنیده ام صحیفه را شرح می نویسی. گفتم آری. گفت در دعای عرفه عبارتی هست که می خواهم ببینم چگونه شرحش نموده ای. گفتم کدام عبارت؟ گفت آنجا که می فرماید: «تعمدنی فیما اطلعت علیه منی بما یتغمد

غوطه‌ور بودم و با خود می‌گفتم این مصیبت را درمانی نیست مگر زیارت مولایم علی بن موسی الرضا (ع). پس عازم سفر شدم. چون به کاشان رسیدیم و از آنجا وارد ریگزار شدیم، در شب راه را گم کردیم و با طلوع صبح و آمدن روز خود را در دل ریگزاری وسیع فتیم که راه سپردن در آن ناممکن می‌نمود. تا شکم در ریگها فرو می‌رفتیم و چهار پایان تا زین در میان ریگ فرو رفته بودند. نزدیک بود هلاک شویم که خداوند بر ما منت گذارد و راه را یافتیم و به مشهد رسیدیم. مدتی در مشهد ماندیم و در مراجعت از راه اسفراین بازگشتیم. در آن راه هم به منازل عجیب و حالات غریب برخوردیم و چون به سبزوار رسیدیم، دردی بر من عارض شد که ناچار محملی بر بالای شتر بستم و در آن جای گرفتم تا به اصفهان رسیدم. در اصفهان زیاد نماندم و عازم شوشتر شدم و همانجا را وطن خویش قرار دادم و خانه‌ای برای خود بنا کردم. میان من و سلطان حویزه مراتب مودت و محبت برقرار بود. هر سال نامه‌های بسیار برایم می‌نوشت و خواهش می‌کرد به نزد او بروم و چون می‌رفتم، احسان بسیار می‌کرد که طاقت شکرش را نداشتم و الآن در شوشتر هستم.

من در این عمر کوتاه مصائب بسیار دیده‌ام که به وصف در نمی‌آید؛ ولی آنچه تحمل این مصائب را بر من آسان کرد، اخباری است که در ابتلاء مؤمنان آمده است: اگر مؤمن بر تخته سنگی در دریا غرقه شود، خداوند او را بر کسی که آزارش داده است مسلط خواهد کرد تا ثوابش زیاده گردد. استاد ما مجلسی - که خداوند ایام عزت و مجد او را مستدام بدارد - استادی که در علم و عمل بی‌نظیر است، همواره نشانه تیر مصائب بود. اما سخت‌ترین اندوهها که بر ما گذشت چند چیز بود: اول دوری دوستان و یاران. دوم جدایی برادرم و مرگ او که بر دلم زخمی رساند که تا دم مرگ مرهمی نمی‌پذیرد. سوم مرگ فرزندان که گفته‌اند «اصعب الامور اوسطها»، چهارم حسد علما و ابناء بشر، هر جا رفتم بر من حسد ورزیدند، تا بدانجا که در شیراز کتابهای نیکو به خط خود نوشتم، تصحیح کردم و حاشیه زدم، همه را از من نزد دیدند و در چاه افکندند. دزد کتابهایم پیدا شد، ولی من هیچ سخنی به او نگفتم، در عوض خداوند کتابهای دیگر به من کرامت فرمود و آن شخص مالک يك ورق هم نشد و نیازمند آن گشت که از کفار سؤال کند. شکر خدا که همواره محسود بوده‌ام و بر کسی حسد نبرده‌ام و خدا مرا محتاج امثال و اقران نساخت و از مراتب آنها فروتر نبرد و این همه البته از زیادتی فضل خداوند و کرم اوست، و الا این بنده گناهکار را مرتبه و درجه‌ای نیست. پنجم معاشرت و طرز سلوک با مردم. سرشت انسانها متفاوت است و افکارشان گونه‌گون و هر کس می‌خواهد که دیگران بر وفق طبیعت او رفتار کنند و این همه البته بسیار دشوار است و به

چاپلوسی و تأیید منکرات می‌انجامد که هر دو به اجماع حرام‌اند. چنانکه روایت شده است موسی علیه السلام از خدا خواست عامه بنی اسرائیل از او راضی باشند و آبرویش را نبرند و پشتش حرف نزنند. حق تعالی فرمود ای موسی من این کار را برای خودم نکردم، چطور برای تو بکنم؟ و اگر خوب در احوال مردم دقت کنید می‌بینید که ایشان شکایتی که از خدا دارند بیشتر از شکایتی است که از هر سلطان جابر و سفاکی می‌کنند و هر که را می‌بینی خداوند به نحوی گرفتارش کرده و این همه بخصوص در موقع فقر و بیماری و بخت برگستگی و زوال نعمت به چشم می‌خورد. ششم درد سختی که زندگی را تلخ می‌کند و صفای آنرا - با آنکه یافت نمی‌شود - تیره می‌نماید توطن در سرزمینی است که مفتی و مجتهد ندارد تا به او رجوع کنیم، چرا که در عبادات و معاملات اگر سؤال مشکلی از ما بکنند و ما در جواب درمانیم، نیازمندی‌اری چنین شخصی هستیم و اگر بگویی که این مسأله مشکل است و من جواب آن را نمی‌دانم، هیچکس قبول نمی‌کند و می‌گوید چطور این سؤال برایت مشکل است، تویی که این همه کتاب داری و پیش فلان و فلان درس خوانده‌ای. از این رو است که من اغلب از خلق کناره می‌گیرم و انزوا می‌جویم و در به روی خلق می‌بندم، کاری که بسار دشوار است. خداوند ما را از خطا و خلل در قول و عمل محفوظ بدارد. هفتم اینکه اسباب تألیف و تصنیف وجود نداشته باشد، زیرا برای دانشمندی هیچ چیز سودمندتر از کتاب نیست. شکر خدا که اکثر کتابها را دارم، ولی البته تألیف کتب در علوم مختلف اسباب و ابزار بسیار می‌خواهد که در این شهر یافت نمی‌شود، خداوند ما را در تحصیل آنها تا آنجا که ممکن است توفیق دهد. به هر حال آنچه تاکنون توفیق تألیف یافته‌ام عبارتند از: نوادر اخبار در دو جلد، شرح کامل تهذیب در هشت جلد، کتاب هدیه در علم فقه يك جلد، کشف الاسرار که شرحی است بر استبصار در دو جلد، انوار نعمانیه در دو جلد، شرح صحیفه يك جلد، در علم نحو نیز بر مغنی و تهذیب و کافیه شرح نوشته‌ام و چند رساله تألیف کرده‌ام، بر کتب اربعه نیز حاشیه نوشته‌ام و آثار دیگر هم در دست تألیف دارم که خداوند توفیق اتمام آنها را بدهد. این بود مجملی از زندگی این فقیر از سال ۱۰۵۰ تا ۱۰۸۹ □

